



وقایع عاشورا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

السلام عليك يا أبا عبد الله
السلام عليكم ورحمة الله وبركاته
السلام على الحسين
وعلى عليّ ابن الحسين
وعلى أولاد الحسين
وعلى أهل بيت الحسين
وعلى اصحاب الحسين
ورحمته الله وبركاته

مطالب این جزوه؛ برگرفته بخشی از
زحمات بسیار یکی از عرفای بزرگ
شیعه است که بیانگر وقایع عاشورا
می باشد. **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** قدردان حقایق
ارزشمندی که در اختیارمان قرار
گرفته است باشیم.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام کفواً أحد است
حضرت زهرا علیها السلام کفواً خلقت است
به اولیای امور کار نداشته باشید
بر عمر و ابابکر لعنت کنید

انشاءالله به یاری خدا و کمک حضرت زهرا علیها السلام، دیشب درخواست کردم، گفتم زهرا جان! کمک کن این صحبت‌ها نابغه بشود. هرکجا پخش می‌شود، حرف حسینیت باشد. خودت کمک کن! ما باید کمک از این‌ها بخواهیم. اگر کمک از این‌ها بخواهیم و کمک از خلق نخواهیم، کمکمان می‌کنند. ائمه علیهم السلام دارند «هل من ناصر» می‌گویند. همه این‌ها دارند «هل من ناصر» می‌گویند.

عبرت از گذشتگان

ابوسفیان کلیددار خانه خدا بود، عدوه هم خانه خدا را تعمیر می‌کرد. ابوسفیان به اصطلاح، سازمان آب داشت؛ (حالا خدا را شکر کنید که آب‌ها فراوان شده است) آن موقع خمره تهیه می‌کرد و می‌رفت با مشک آب می‌آورد و داخل خمره‌ها می‌ریخت. این‌ها در خانه خدا نشسته بودند و به هم افتخار می‌کردند. عدوه گفت: اگر من خانه خدا را تعمیر نکنم به آن آسیب می‌رسد و خراب می‌شود. ابوسفیان هم گفت: جان مردم در دست من است، من آب می‌دهم! امیرالمؤمنین علی علیه السلام از آنجا می‌گذشت، فرمود: این کارها برای هیچ کدام از شما فایده ندارد. اینها خیلی ناراحت شدند، آمدند خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و گفتند: بین، علی علیه السلام دوباره دارد از این حرف‌ها می‌زند. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: ابوسفیان! اگر یکی تشنه باشد و پول نداشته باشد به او آب می‌دهی؟ گفت: نه آقا! من

آن قدر زحمت می‌کشم، می‌روم مشک تهیه می‌کنم و آب می‌آورم. گفت: خب، چه فایده‌ای برایت دارد، پول می‌گیری، آب می‌دهی. به عدوه فرمود: عدوه تو چه کار می‌کنی؟ عدوه گفت: من هم از مردم پول می‌گیرم و خانه خدا را تعمیر می‌کنم. گفت از کجا امورت می‌گذرد؟ گفت: از همانجا هم می‌خورم. پیامبر ﷺ فرمود: برای تو هم فایده‌ای ندارد. تو اگر از مال خودت دادی، فایده دارد.

«اگر هر کسی بخواهد حتی الامکان کامل شود، این حرفهای گذشته که برای مردم گذشته است را باید یک قدری روی خودش پیاده کند. حالا خدا می‌داند گاهی وقت‌ها من به فکر می‌روم، به خودم می‌گویم این مردم یک وقت یک چیزی می‌دهند و به کسی می‌دهم؛ اما گاهی وقت‌ها خودم از خودم یک چیزی می‌دهم.»

نحوه به خلافت رسیدن معاویه و یزید

یزید به والی مدینه نوشت یا از حسین بیعت بگیر (یعنی مرا قبول کند) یا اینکه او را بکش. والی، وقتی نامه به دستش رسید، بنی هاشم توجه کردند و آن کسی که نامه را می‌برد بازرسی کردند؛ یعنی توجه کردند که یک چنین نامه‌ای راجع به امام حسین علیه السلام به والی مدینه رسیده است. والی، امام حسین علیه السلام را دعوت کرد و گفت: بیا راجع به خلافت با هم صحبت کنیم. امام حسین علیه السلام هم دعوتش را پذیرفت و رفت.

امام حسین علیه السلام به والی گفت: ابوسفیان وقتی دید مادرمان زهرا را عزیز علیه السلام را شهید کردند، به مدینه آمد. گفت: عمر! این چه کاری است که کردی؟ آخر زهرا را که این همه خدا در موردش سفارش کرده بود. ما که پیرو پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: هر که زهرا را اذیت کند، مرا اذیت کرده و هر که مرا اذیت کند، خدا را اذیت کرده است. عمر گفت: ابوسفیان! حالا دیگر کاری است که شده، تو حرف نزن! من پسر تو را که معاویه باشد والی شام می‌کنم و شام را به دست او می‌سپارم. (چون عمر وقتی که خلیفه شد، تمام ممالک دستش بود.) ابوسفیان هم سرشترش را گرفت و برگرداند و رفت. عمر هم فوراً امضاء کرد و حکومت شام را به معاویه داد. این یزید که الان خلیفه شده است، خلیفه پدرش است که پدرش را هم عمر خلیفه قرار داده بود! این که خلیفه خدا نیست که من با او بیعت کنم! بنی‌هاشم دور خانه والی با شمشیر جمع شدند. والی دید که هوا پس است و نمی‌تواند این کار را بکند (کشتن امام حسین علیه السلام)؛ لذا این توطئه خنثی شد. حالا امام حسین علیه السلام دید که در مدینه او را می‌کشند. چون که حکم قتل او را یزید (خدا عذابش را زیاد کند) صادر کرده است. (دلم می‌خواهد خیلی توجه بفرمایید!)

حالا امام حسین علیه السلام که کاری نداشت، ایشان در خانه‌اش بود. چون شب عاشورا، سکینه عزیز به امام حسین علیه السلام گفت:

پدر جان! ما را به مدینه حرم جدمان برگردان. امام حسین علیه السلام فرمود: عزیز من! اگر می گذاشتند مرغ قطا در خانه اش باشد که بیرون نمی آمد. من که کاری نداشتم، در خانه ام بودم. این ها در خانه ام می خواستند مرا بکشند.

حالا این یزید و معاویه، (خدا لعنت کند این پدر و پسر را) خیلی خبیث بودند. معاویه به یزید گفت: بابا! به حسین کاری نداشته باش، حسین به غیر از حسن است. (چون که هر وقت معاویه به امیرالمؤمنین علیه السلام چیزی می گفت، امام حسین علیه السلام بلند می شد و جوابش را می داد.) معاویه گفت: آبروی بنی امیه را نریزی! به او هشدار داد، اما آن فطرت خبیثش آرام نگرفت. خدا نکند درون ما خباثت باشد. امیدوارم هر کسی که این حرفها را می خواند درونش ولایت باشد، آن ولایت نجاتش می دهد. اگر خباثت باشد هر موقع که باشد، آن خباثت بروز می کند و گمراهش می کند.

اتفاقات مکه

امام حسین علیه السلام حساب کرد که هیچ کجا مانند مکه، امن و امان نیست. (یک کارهایی است وقتی در دنیا می شود، عبرت انگیز است. یک روایت داریم شمر وقتی امام حسین علیه السلام را شهید کرد، به مکه آمد. یک پشه روی دستش نشست، پشه را کشت و رفت پرسید: حکمش چیست که من این را کشتم؟ بین، این مقدس است! آنجا امام حسین علیه السلام را کشته،

برایش چیزی نیست؛ اما پشه را کشته، می خواهد ببیند که حکمش چیست!!)

امام حسین علیه السلام در راه کربلا

امام حسین علیه السلام دید مکه خیلی امن و امان است به طوری که اگر یک پشه را بکشند جرم است! به خاطر همین به مکه آمد. زن و بچه اش را برداشت و با خود آورد که در امان باشند، نمی توانست خودش بیاید و آنها را آنجا بگذارد! یک وقت دید این ها، زیر لباس های احرامشان شمشیر دارند و می خواهند امام حسین علیه السلام را بکشند. این که بعضی از رؤسای دانشگاه می گویند احترام خانه از بین می رفت، اشتباه است. خانه در مقابل امام حسین علیه السلام چه احترامی دارد؟! امام حسین علیه السلام دید اگر اینجا او را بکشند، مکه محل ترور می شود؛ یعنی اگر امام حسین علیه السلام را بکشند، مردم یاد می گیرند اشخاصی را که آنجا می آیند، ترور کنند.

حالا اهل کوفه، به اندازه یک خورجین نامه داده بودند؛ تا حتی نوشته بودند اگر نیایی، فردای قیامت ما به جدتان شکایت می کنیم، شما حتماً باید بیایید. حالا امام حسین علیه السلام فرمودند: من برای شما نماینده روانه می کنم. حضرت مسلم را به سمت کوفه روانه کرد. آن قدر استقبال کردند که بچه های مسلم نزدیک بود زیر دست و پا از بین بروند، بچه ها را بلند کردند چون خیلی کوچک بودند... همه بیعت کردند و پشت

سر حضرت مسلم نماز خواندند. مسلم هم وقتی یک چنین موقعیتی را دید، فوراً به امام حسین علیه السلام نامه نوشت که حسین جان! این ها خیلی استقبال کردند، اگر می شود شما تشریف بیاورید؛ یعنی امام حسین علیه السلام را دعوت کرد. (چون که مسلم خلق است، عاقبت کار را نمی بیند.) یک دفعه ابن زیاد متوجه شد که کار خیلی خراب شده است. گفت: چه کار کنیم که پیش برویم، سراغ شریح قاضی رفت. گفت: شریح! اگر مسلم اینجا یک قدری پیش برود و جا بیفتد، دیگر کسی به تو مراجعه نمی کند، تو خودت هم باید به مسلم مراجعه بکنی. (چون شریح، قاضی القضاات تمام ممالک بود. تمام علما باید به ایشان مراجعه می کردند. مثل آقای بروجردی که آن زمان، مردم به ایشان مراجعه می کردند و اعلم العلماء بود. من خودم یادم است که آقای گلپایگانی اجازه از آقای بروجردی می گرفت. حالا شریح هم همین طور بود.) (من دلم می خواهد این صحبت ها خیلی لطیف باشد. گره چینی هایش را به شما بگویم و ان شاء الله و به امید خدا، شما قدردانی کنید.)

حالا شریح یک دفعه یک حکمی داد. مسلم که خانه نداشت. (وقتی وارد کوفه شد در خانه هانی مستقر شد. چون که هانی آنجا خیلی معتبر و مبرّا بود. این هانی چهارصد نفر قوم و خویش داشت که همه از شمشیرزن های کوفه و شجاع بودند.) شریح حکم داد که هر کس مسلم را راه بدهد، خانه اش

را (مثلاً) خراب می‌کنند. مسلم هم یک قدری ملاحظه کرد که مبادا اگر به خانه هانی برود، هانی آسیب ببیند، به خاطر همین به خانه هانی نرفت.

حالا حضرت مسلم روزه است. رفت و سرش را به یک دیوار نزدیک خانه طوعه گذاشت. طوعه دید شهر شلوغ است، یکی هم سرش را روی دیوار خانه‌اش گذاشته است، برایش آب آورد و به او گفت: چرا به خانه‌ات نمی‌روی؟ مسلم گفت: یا اُمّاه! من خانه ندارم. گفت چه کسی هستی؟ گفت: من مسلم ابن عقیلم! طوعه گفت: به خانه ما بیا. (گفتم: در تمام کوفه «فقط» یک مرد بود و یک زن. مردش هانی بوده، زنش طوعه. حالا بعد از هزار و چهارصد سال اسم این‌ها هست. عزیز من! پس تا می‌توانید از وجود مبارک امام زمان (عج الله فرجه) دفاع کنید. دفاع از امام زمان علیه السلام این است که گناه نکنید و امر ایشان را اطاعت کنید.) حالا طوعه یک پسر داشت که پیش ابن زیاد رفت و گفت که مسلم در خانه ماست. افراد ابن زیاد خانه طوعه را محاصره کردند. مسلم بیرون آمد. او حساب کرد که این‌ها داخل خانه نریزند و طوعه نترسد. (آن‌ها همیشه امر خدا جلویشان است، با امر خدا کار می‌کنند، نه با دید خودشان. عزیز من! تو هم باید با امر کار کنی، چرا گناه می‌کنی؟ چرا بدچشمی می‌کنی؟ تو باید اتصال به اینها باشی. اگر می‌گویی حسین! باید چشمت را حفظ کنی، رضایت حسین علیه السلام اصل است، نه حسین گفتن! خدا رحمت کند

علمایی که دستشان از این دنیا کوتاه شده است، حاج شیخ عباس می‌گفت: اسم حسین علیه السلام، اسم اعظم است! عزیز من، بیا اسم اعظم داشته باش. با اسم اعظم راه برو. حالا آمدند دور مسلم را گرفتند، مسلم هم بازوی حیدر دارد، هر کدام از این‌ها را می‌گرفت و روی پشت بام پرت می‌کرد. دیدند به هیچ روشی نمی‌توانند او را بگیرند. تا اینکه از ابن زیاد کمک خواستند و طلب لشکر کردند. ابن زیاد گفت: آخر، شما با یک نفر طرف هستید! گفتند: ابن زیاد! تو خیال می‌کنی ما داریم با بقال‌های مدینه می‌جنگیم؟ مسلم است و شجاع! این طور که نقل می‌کنند یک چاهی کردند و به قدری حضرت مسلم را تاب دادند که مسلم پایش گیر کرد و درون چاه افتاد. حالا مسلم را دستگیر کردند (حرف من این جاست که خیلی حساس است) و به کاخ ابن زیاد بردند. ابن زیاد، دو سه تا حرف ناجور به مسلم زد و بعد هم یک ضربه توی دهان مسلم زد. یک دفعه هانی با سپاهش دور کاخ ابن زیاد ریختند. حالا ابن زیاد کمک می‌خواهد. (این جاست که به دینم! به آیینم! جگر کباب است؛ یعنی همانطور که جگر امام حسن علیه السلام کباب است، جگر من هم کباب است، نمی‌توانم حرفم را بزنم) ابن زیاد دید یکی را می‌خواهد که مردم به امرش باشند. فوراً دنبال شریح قاضی روانه کرد! شریح آمد و بالای پشت بام رفت. به این مردم امر کرد که ابن زیاد الان دارد با حضرت مسلم غذا می‌خورد. ابن زیاد تصمیم گرفته اگر شما متفرق

شوید، ایشان را با بچه‌هایش روانه مدینه کند. مردم باور کردند و متفرق شدند. تا متفرق شدند به مسلم گفت حرفی داری؟ گفت: من یک حرف دارم، یک نامه برای امام حسین علیه السلام بنویسید که نیاید، کوفیان وفا ندارند. مسلم، طلب آب کرد، دید دهانش خونی است، نتوانست آب بخورد و مثل آقا امام حسین علیه السلام تشنه شهید شد. ابن زیاد سر مسلم را برید و در کوچه پرت کرد! (به دینم! از هر هزار نفرتان یکی هم این حرف را نمی‌فهمد، شاید یک نفر دو نفرتان بفهمد! زهرا جان، نگهم دار!!)

حالا امام حسین علیه السلام دارد می‌آید. دید در مکه می‌خواهند او را بکشند، در جبل‌الرحمه رفت و یک صحبتی کرد، هیچ اثری نکرد و مردم نیامدند. حالا امام حسین علیه السلام دید که فایده‌ای ندارد. روی دعوت مردم و نامه‌هایی که اهل کوفه دادند، دارد به کوفه می‌آید.

«(امام، حجت خداست، در زیارت امام رضا علیه السلام گفتم آقا جان! نطفه من هنوز منعقد نشده بود، تو می‌دانستی؛ اما من می‌خواهم با تو حرف بزنم! آن‌ها یک واقعیت عظمای الهی دارند؛ اما این جا باید با ظاهر مردم و جامعه کار کنند.)» چند نفر از کوفه می‌آمدند، امام حسین علیه السلام فرمود: از کوفه چه خبر؟ گفتند: ما بیرون نیامدیم که دیدیم طنابی به پای مسلم بسته بودند و دور کوچه‌ها می‌گرداندند. امام علیه السلام دختر مسلم را صدا زد و روی زانویش نشاند و دست بر سرش کشید و

گفت: دخترم، غصه نخور. من پدرت هستم.

قضایای حرّ بن یزید ریاحی

حالا امام حسین علیه السلام نزدیک کوفه شد. زینب و امّ کلثوم علیهما السلام خیال کردند مردم به استقبال امام حسین علیه السلام آمده‌اند، دیگر نمی‌دانستند که این‌ها به جنگ ایشان آمده‌اند. حالا امام حسین علیه السلام به حرّ برخورد کرد. حرّ مطابق هزار سوار بود. ابن زیاد حرّ را روانه کرد و گفت ای حرّ! برو کاری کن که یک امضا برای یزید بگیری.

حرّ حساب کرد به قدر هزار سوار است؛ می‌آید و شاید وقتی امام حسین علیه السلام این‌ها را ببیند تسلیم می‌شود. امام حسین علیه السلام گفت: ما که خودمان نیامده‌ایم، نامه‌ها را به حرّ نشان داد. حرّ گفت: من که ننوشته‌ام. (حرفش درست بود) امام حسین علیه السلام فرمود: پس بگذار من به میمنه یا میسره بروم و یا برمی‌گردم. حرّ گفت: نه! صبر کن باید از امیر اجازه بیاید. «من تاریخات اسلام را خوب بلدم. من حرّ را دوست داشتم؛ اما هر کاری می‌کردم این حرف را نمی‌توانستم هضم کنم. در صورتی که حرّ هم شهید شده، اما این را نمی‌توانستم هضم کنم که به امام حسین علیه السلام گفت صبر کن از امیر اجازه بیاید، تا اینکه کربلا رفتم. تا شب هفتم یا هشتم به زیارت حرّ نرفتم. چند نفری که با من بودند، من مثل نوکر در خدمت آن‌ها بودم؛ چون کاروانی که نبود خودمان بودیم، کفششان را

جفت می‌کردم، غذا می‌پختم، خلاصه به آنها خدمت می‌کردم. تا اینکه یک شب خواب دیدم نجف، رفتم. تا پایم را روبروی ضریح گذاشتم، دیدم امیرالمؤمنین علی علیه السلام یعسوب الدین، امام المبین، حجت خدا، وصی رسول الله، مقصد خدا وسط ضریح ایستاده است، فرمود: حسین! گفتم: بله آقا. گفت: چرا نمی‌روی نایب ما، حرّ را زیارت کنی؟ همین طور گفتم: چشم آقا! چشم آقا! چشم آقا! تا این که بیدار شدم. فردایش به رفقایم گفتم: باید به زیارت حرّ برویم. یکی از آنها خیلی وارد بود. گفت: حاج حسین! تو انگار یک چیزی دیدی؟! گویا جاده خیلی بد بود و من کفش‌هایم را دور گردنم انداختم و خلاصه به هر طوری که بود بر سر قبر حرّ آمدم. گفتم: ای حرّ ریاحی! تو نیم ساعت یا یک ساعت جانت را فدای امام زمانت کردی نایب این‌ها شدی؟! تو را به حق امام حسین علیه السلام که آنقدر پیش او آبرو داری، از ایشان بخواه من هم یاور امام زمانم باشم. من این را از حرّ خواستم. حالا الحمد لله رب العالمین من بعد از دوازده امام، چهارده معصوم، آقا ابوالفضل را می‌بینم و بعد هم حرّ را.»

حالا خلاصه پشت سر هم لشکر آمد و آمد تا اینکه نوشتند هفتاد هزار نفر آمد. بعضی‌ها خیلی عوضی هستند، یک نفر در کوفه، مسجد مهمی می‌ساخت. ابن زیاد به او گفت: بیا برو کربلا! گفت من قرض دارم، گفت: من قرضت را می‌دهم. ابن زیاد قرضش را داد، او رفت حسین علیه السلام را کشت، برگشت

و مسجدش را تمام کرد! کجایی عزیز من؟! خیلی نمی‌توانم این حرفها را افشا کنم. هرکس به قدر فهمش فهمید مدّعا را!

از شب عاشورا تا شهادت

حالا فوج فوج دارد لشکر می‌آید، تا اینکه شب عاشورا شد. شب عاشورا زعفر آمد، (خدا رحمت کند آقای نجفی را؛ یادم هست که آقای نجفی ختمش را گرفت.) مادر زعفر گفته بود: برو حسین علیه السلام را یاری کن! اگر نکنی شیرم را حرامت می‌کنم. زعفر خدمت امام آمد و گفت: مادرم گفته، باید امرش را اطاعت کنم؛ اسب‌های این‌ها را پایین می‌کشم! امام حسین علیه السلام فرمودند: نه زعفر! تا اینکه زعفر دوباره گفت. امام حسین علیه السلام فرمود: زعفر چه می‌گویی؟ نفس‌هایی که این‌ها می‌کشند در قبضه قدرت من است! من الان می‌توانم کاری کنم این‌ها نفس نکشند؛ اما جدم گفته حسین جان، باید بروی کربلا و کشته شوی. (چرا؟ جدش رسول الله صلی الله علیه و آله می‌دانست که تمام خلقت باید به واسطه حسین علیه السلام نجات پیدا کنند.

مگر خود حضرت زهرا علیه السلام نیست؟ آقا امام حسین علیه السلام درون دل مادرش است و می‌گوید: «انا العطشان، انا العطشان». حضرت زهرا علیه السلام گفت: پدر جان، این فرزند می‌گوید انا العطشان. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: عزیز من! این فرزند، در صحرای کربلا - خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند، این جمله را ایشان گفت؛ من نقل می‌کنم، من از خودم حرف نمی‌زنم - آنقدر

تشنگی بر او اثر می‌کند که بدنش ترک، ترک می‌شود. گفت: این فرزند را می‌خواهم چه کنم؟ حضرت فرمود: شفیع امت من می‌شود. حضرت زهرا علیها السلام گفت: به دیده منت! «یا ثارالله و ابن ثاره»، «حسین منی و انا من حسین». حسین از پیغمبر است، چرا می‌گوید من از حسینم؟ یعنی تمام زحمت‌هایی که من کشیدم و مردم به آن عمل نکردند، حسین علیه السلام باید بیاید و زحمت‌های مرا آبیاری کند. حالا مدام لشکر آمد و آمد تا اینکه امام حسین علیه السلام فرمود: من بیعتم را از روی شما برداشتم، هر کس که می‌خواهد برود، برود. فردا طفل صغیر من هم شهید می‌شود. گفتند: حسین جان! مگر داخل خیمه‌ها می‌ریزند؟ فرمود: نه! بچه عطش می‌کند، من می‌آیم طلب آب می‌کنم و بچه‌ام را شهید می‌کنند. اینجا بود که فوج، فوج مردم رفتند. یک وقت ام کلثوم علیها السلام پیش زینب علیها السلام دوید! گفت: خواهر جان! همه رفتند، برادرم را تنها گذاشتند. آقا ابوالفضل خونس به جوش آمد و گفت: خواهر! فردا دیّاری را (از این لشکر) در کربلا باقی نمی‌گذارم. آقا علی اکبر به میمنه می‌زند و من به میسره، تمام این‌ها را از روی زمین برمی‌داریم، غصه نخور! آقا امام حسین علیه السلام این را شنید، دید واقعاً این کار را می‌کند، آقا ابوالفضل ارادة الله است؛ (اگر) اراده بکند این‌ها از بین می‌روند، حاج شیخ عباس می‌گفت: آقا امام حسین علیه السلام شمشیر آقا ابوالفضل را روی زانویش زد و شکست. فرمود: عباس جان! برو آب بیاور.

سکینه که فهمیده بود حرف آب است، مشک را برداشت و آورد؛ گفت: عمو جان! تشنه‌ام است، اگر به قیمت جان آب می‌دهند، من جان می‌دهم. آقا ابوالفضل وارد شریعه شد، تمام چهار هزار نفر فرار کردند! (در زمان امیرالمؤمنین علیه السلام یک جنگی شده بود و شجاعت حضرت ابوالفضل را دیده بودند.) تا مُشتش را زیر آب زد، با خود گفت: عباس! برادرت تشنه است، تو می‌خواهی زنده باشی؟! آب را روی آب ریخت. به قربان این اسب، فدای این اسب شوم؛ چون که این اسب هوش دارد، چقدر معرفت دارد! آقا ابوالفضل هر کاری کرد، دید اسب هم آب نمی‌خورد، مدام به آقا ابوالفضل نگاه می‌کند. ابوالفضل غیره الله است، یک کاری کرد: مُشتش را زیر آب زد و ملچ، ملچ کرد، اسب هم آب خورد. حالا تو ای مسلمان! روز عاشورا چه کار می‌کنی!؟

مدام دور امام حسین علیه السلام را گرفتند. تاسوعا که می‌گویند، دور امام حسین علیه السلام را گرفتند و کسی را نمی‌گذاشتند برود یا بیاید. تا حتی از خودی‌هایشان هم نگذاشتند کسی بیاید. این‌ها یک کاری کردند که جگر آدم برای این بچه‌ها کباب می‌شود. چون که بچه‌ها تشنه‌شان بود. از هفتم محرم، چهار هزار تیرانداز لب شط فرات گذاشتند، تا این‌ها آب را برندارند. از هفتم، آب را به روی امام حسین علیه السلام و بچه‌هایش بستند. این است که بچه (سکینه) اینقدر تشنه بود. حالا امام حسین علیه السلام دلش می‌خواهد که حرّ را نجات

بدهد به خاطر همین یک شب وقت خواست. ابن سعد را خواست و فرمود: ابن سعد، مرا می‌شناسی؟ (به تمام آیات قرآن، خیلی‌ها الان هستند که شناختنشان مثل عمر سعد است. شناختن عمر سعدی نباشد! چه کسی این حرف‌ها را به شما می‌زند؟) ابن سعد گفت: بله! تو پسر پیامبری و مادرت زهراست، «أَتَمَّا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا» هم درباره شما نازل شده است. گفت: (خوب) شما را می‌شناسم! حضرت فرمود: پس چرا ما را می‌کشی؟ کاغذش را در آورد و گفت: (وعده) حکومت ری را به من داده‌اند که تو را بکشم و به حکومت برسم. فرمود: از گندمش نمی‌خوری، گفت: به جویش قناعت می‌کنم. خیلی‌ها این طوری هستند، آتش می‌گیرم! تمام سلول‌های خونم آتش می‌گیرد. مگر حسین‌کشی توبه دارد؟! این مست‌ریاست است، مست «من» اش است. مست این است که به ریاست برسد. گفت: شب بروم فکر کنم، شب فکر کرد که آیه توبه برای چه نازل شده، خب می‌رویم امام حسین علیه السلام را می‌کشیم و بعدش توبه می‌کنیم. اگر قیامتی بود توبه کرده‌ایم، اگر هم نبود به دنیا رسیده‌ایم و تصمیم گرفت امام حسین علیه السلام را بکشد.

حالا امام حسین علیه السلام یک شب وقت خواست. لشکر خیلی خوشحال شدند و گفتند امشب که وقت می‌خواهد، شاید می‌خواهد تسلیم یزید شود و ما هم او را نکشیم. روایت داریم

که لشکر کوفه آن قدر خدا، خدا می‌کردند که صدایشان فضا را برداشته بود. این است که می‌گوییم: «عبادت بی‌علی، جنایت است!»

البته وقتی امام حسین علیه السلام وقت خواست، به واسطه حضرت ابوالفضل وقت خواست، خودش نخواست! گفت: عباس جان! اگر می‌شود به این‌ها بگو یک شب وقت بدهند. حالا امام حسین علیه السلام فکرش این است که خندق بکنند. دور خیمه‌ها خندق کنند و چوب و هیزم داخل این‌ها ریختند و آتش زدند که اسب‌ها توی خیمه‌ها نریزند. بعد آقا امام حسین علیه السلام اشاره‌ای کرد و از چاهی آب بالا زد و همه اصحاب غسل کردند. این‌ها شوخی هم می‌کردند، به همدیگر می‌گفتند: فردا ما در بهشت هستیم. خوشحال بودند که فردا در راه امامشان کشته و فدا می‌شوند!

«به تمام آیات قرآن! به روح امام حسین! یک شب خواب دیدم که خدمت امام زمان (عج الله فرجه) رفتم، فقط دلم می‌خواست کشته شوم؛ یعنی جانم را فدا کنم. تو چه کار می‌کنی؟»

تا اینکه صبح شد و عمر سعد حرام‌زاده گفت: شاهد باشید اول کسی که به خیمه امام حسین علیه السلام تیر زد، من بودم. حالا حسین علیه السلام هنوز سر پاست، آمد و فریاد کشید که همه آن‌ها مطلع شوند: مگر من چه کار کردم، حلالی را حرام کردم؟ حرامی را حلال کردم؟ برای چه مرا می‌کشید؟ تا همه این‌ها

یک دفعه گفتند: «بغضاً لأبيک!» ما به خاطر بغضی که با پدرت داریم تو را می کشیم. تا این را گفتند، امام حسین علیه السلام دست کرد به شمشیر و این ها را روی هم ریخت! نه یکی و دو تا را! چون ذوالفقار اراده الله است، اگر اراده کند، هزار نفر گردن هایشان زده شود، می شود. ذوالفقار کارش همین است. ان شاء الله امام زمان علیه السلام هم بیاید همین است. (من یک مثال بزنم که خوب توجه کنید: این مرغ ها را داخل دستگاه دیده اید؟ که یک دفعه تا اراده می کنند و کلید دستگاه را می زنند صد تا مرغ یک دفعه سرهایشان زده می شود. حالا ذوالفقار هم همین طور بود، تا اراده می کرد گردن هایشان زده می شد.) تا گفتند «بغضاً لأبيک» امام حسین علیه السلام شمشیر کشید و این ها را دوازده فرسخ تا دروازه کوفه، فراری داد. امام حسین علیه السلام دید این ها «بغضاً لأبيک» دارند و دیگر به درد نمی خورند. (این ها بغض علی داشتند، اهل کوفه وقتی که امیر المؤمنین علیه السلام شهید شد، امام حسن و امام حسین علیه السلام و حضرت زینب علیه السلام را از کوفه بیرون کردند! معلوم می شود از آنجا بغض داشتند. اینکه می گوید کینه نداشته باشید، کینه در دلت می ماند، با جریان خونت به هم آغشته می شود. کینه کسی را نداشته باشید، مگر کینه دشمنان علی و زهرا علیه السلام را! آن باید باشد، که آن حب است. بغض آنها را نداشته باشی، حب می شود! دلت منور می شود! اویس داشت، وقتی سلام دوّمی به او رسید از آن شهر رفت؛ اما تو می روی با این ها برادر

می‌شوی! آقا کجایی؟ بیا باور کن قیامتی هست! بیا به خود بیا. بیا باور کن این حرفها هست. با این حرفها رهگذر نباش.) حالا ابن زیاد سجده شکر کرد، گفتند: امیر! شکر می‌کنی؟ دوازده فرسخ مردم را روی هم ریخته! ابن زیاد گفت: از دولب رسول الله ﷺ شنیدم وقتی دور حسین مرا می‌گیرند، این مردم می‌گویند: «بغضاً لأبيک» آن وقت حسین ﷺ این‌ها را دوازده فرسخ روی هم می‌ریزد، اما حسین من نیم ساعت یا یک ساعت دیگر بیشتر زنده نیست. پس ببینید ابن زیاد چه طور اهل بیت ﷺ را می‌شناسد!

آقا امام حسین ﷺ برگشت، وقتی برگشت یک نفر سنگی به پیشانی امام حسین ﷺ زد و سنگ با اجازه امام حسین ﷺ به پیشانی مبارکش خورد. ایشان دید خون می‌آید، پیراهن عربی‌اش را بالا زد تا خونش را پاک کند، یک مرتبه ابن سعد گفت: حرم‌له! مگر قلب حسین را نمی‌بینی؟ (تیری) به قلب امام حسین ﷺ زد! روایت داریم امام حسین ﷺ از پشت تیر را درآورد، خیلی خون جاری شد. امام حسین ﷺ در ظاهر دیگر طاقت ندارد، این‌ها هم می‌فهمیدند. ابن سعد گفت: الان دوباره حمله می‌کند و تمام ما را از بین می‌برد، گفت: رو به خیمه‌ها بروید، حسین ﷺ غیره الله است. (بی غیرت! کجا زنت را توی اداره‌ها، پیش مردها! روانه می‌کنی؟ تو حسین را می‌خواهی؟! یک دفعه دید امام حسین ﷺ بر سر زانو نشست و فرمود: یا شیعیان ابوسفیان! «دینکم، دینارکم»،

کجا رو به حرم رسول الله می‌روید؟ آن حمیت عربیتان چطور شد؟ کجا رو به حرم رسول الله می‌روید؟!

بعد از شهادت امام حسین (علیه السلام)

حالا که امام حسین (علیه السلام) را شهید کردند، حضرت تا جان در بدن داشت، می‌فرمود: «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم».

یک وقت حضرت زینب (علیه السلام) دید که دیگر صدای امام حسین (علیه السلام) نمی‌آید. (بین زینب (علیه السلام) چقدر معرفت دارد؟ بی خود نیست که آقا امام زمان (علیه السلام) می‌فرماید: یا جدّا! گریه می‌کنم، اگر اشک چشمم تمام شود، خون می‌گیرم، اما نه برای جدم حسین (علیه السلام)! جدم حسین (علیه السلام) هم اگر بود گریه می‌کرد برای اسیری عمه‌ام زینب (علیه السلام)! امام زمان (علیه السلام) وارد جریان کربلا نمی‌شود، امام زمان (عج الله فرجه) فرمود: برای اسیری عمه‌ام زینب (علیه السلام) گریه می‌کنم. (حالا این‌ها ریختند خیمه‌ها را آتش زدند. حضرت زینب (علیه السلام) چقدر معرفت دارد! تا حالا نزد حضرت سجاد (علیه السلام) می‌آمد و می‌فرمود: ای عزیز برادر، فوراً تا امام حسین (علیه السلام) شهید شد، گفت: یا حجة الله، ای حجت خدا! آیا ما باید بسوزیم؟ امّ سلمه (همه) این حرف‌ها را به من زده، شاید خجالت کشیده که این حرف را به ما بگوید؛ اگر باید که ما بسوزیم، می‌سوزیم! گفت: عمه جان! «علیگنّ بالفرار» فرار کنید! حالا امام حسین (علیه السلام) فقط یک چیزی به

حضرت زینب علیها السلام فرموده بود که زینب جان! خواهرم! تو باید در دروازه کوفه بیایی و یک خطبه بخوانی و در مجلس یزید هم یک خطبه بخوانی. در آنجا دارند به پدر ما لعنت می‌کنند، باید پرچم معاویه را برداری و پرچم پدرمان علی علیه السلام را نصب کنی! چون وقتی که امام حسین علیه السلام آمد وداع کند (اُم سلمه به زینب علیها السلام گفته بود که وقتی آقا امام حسین علیه السلام گفت پیراهن کهنه بیاور، حسین یک ساعت دیگر بیشتر زنده نیست.) تا گفت پیراهن کهنه بیاور، زینب علیها السلام غش کرد و افتاد. امام حسین علیه السلام دست روی قلب زینب گذاشت؛ زینب «ولی الله» شد: آقا امام حسین علیه السلام، دنیا و کائنات را به دست حضرت زینب علیها السلام سپرد، این را از کجا می‌گویم؟ وقتی حضرت زینب علیها السلام در دروازه کوفه گفت: «اسکتوا!» شترها دیگر از جای خود حرکت نکردند. (حالا اگر حضرت زینب علیها السلام صحبت می‌کند، به اراده امام حسین علیه السلام صحبت می‌کند. خانم، تو با اجازه چه کسی حرف می‌زنی و صحبت می‌کنی؟ او به اجازه امام حسین علیه السلام صحبت کرد.)

حالا بعضی از این استاد‌های دانشگاه یک اشاره‌ای می‌کنند، اشاره‌اش جانسوز است که یک حرف‌هایی می‌خواهند بزنند؛ اما خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند، گفت: سختی زینب علیها السلام و بچه‌ها تا زمانی بود که امام حسین علیه السلام شهید نشده بود. بعد از آن، هر کدام از بچه‌ها و اهل بیت مطابق خورشید می‌درخشیدند، کسی اهل بیت امام حسین علیه السلام را نمی‌دید.

آن وقت دلیل می‌آورد و می‌گفت: دلیلش این است که وقتی که می‌خواستند اسرا را سوار بر شتر کنند آن‌ها را نمی‌دیدند. حالا این‌ها خدمت امام سجاد (علیه السلام) رفتند و گفتند که آقا! یزید گفته ما باید اسرا را سوار شتر کنیم و آن‌ها را خدمت خلیفه ببریم! یعنی یزید بن معاویه! ما این‌ها را نمی‌بینیم، فقط صدایشان را می‌شنویم. حضرت فرمود: کنار بروید تا عمه‌ام زینب (علیها السلام) آن‌ها را سوار کند. اهل بیت امام حسین (علیه السلام) را نمی‌دیدند. آخر تو داری چه می‌گویی؟ اصلاً من نمی‌دانم چرا جان از بدنم در نمی‌رود؟! به حضرت عباس! آن‌ها من را نگه داشته‌اند، وگرنه با این حرفهایی که آدم می‌فهمد آتش می‌گیرد. حضرت فرمود: بروید کنار! تا عمه‌اش آمد و این‌ها را سوار کرد.

حالا دارند حرکت می‌کنند، همان طور که حرکت می‌کردند گاهی وقت‌ها به سینه دیوار لعنت نوشته می‌شد و بر این‌ها (قاتلین امام حسین (علیه السلام)) لعنت می‌کرد. این زعفر است که به این‌ها لعنت می‌کند. وقتی که زعفر از کربلا رفت، آقا امام حسین (علیه السلام) شهید شد. حالا زعفر دنبال اهل بیت (علیهم السلام) آمد و در مسیر کاروان، جملاتی می‌نوشت و به قاتلین امام حسین (علیه السلام) لعنت می‌کرد. مردم می‌دیدند که دستی پیدا نیست ولی این جملات نوشته می‌شود.

حالا شمر با خولی شرط کرده بود که من سر حسین (علیه السلام) را می‌برم، تو بَر. هر چه یزید جایزه داد با هم قسمت می‌کنیم.

(کجا شما این حرف‌ها را حالی‌تان هست؟ کسری داشتند، تو هم کسری داری که همه جا می‌روی!! قربانت بروم، باید هستی داشته باشی)

خولی سر مبارک امام حسین علیه السلام را در تنور گذاشت. زن خولی بیرون آمد، دید نور از این تنور بالا می‌زند. خانه یک فضای دیگری شده، یک دفعه دید یک هودج از آسمان به زمین آمد، دستور داد سر حسین علیه السلام را بیاورید، زهرا علیه السلام سر حسین علیه السلام را بر سینه چسباند، فرمود: حسین من، ای حسین، ای میوه دلم، حسین جانم. یک وقت زن خولی فریاد کشید؛ ای مرد! من دیگر بر تو حرامم. آخر تو مسافرت رفته بودی هدایا بیاوری، حالا سر بریده حسین را آوردی؟! موهایش را کند و پیراهنش را چاک داد.

حالا اینها وارد شدند و زینب علیه السلام می‌خواهد دستور امام حسین علیه السلام را عمل کند. شروع به خطبه خواندن کرد، به طوری شد که آن‌هایی که به تماشا آمده بودند، همه گریه می‌کردند. زینب علیه السلام نفرین کرد و فرمود: خدا چشمتان را در دنیا و آخرت گریان کند، مردهای شما حسین مرا شهید کردند، حالا جشن می‌گیرید و می‌خندید؟! خبر به ابن زیاد دادند که اگر خطبه زینب طولانی شود، همین جا مردم شورش می‌کنند. ابن زیاد گفت: زینب خیلی علاقه به حسینش دارد، سر حسین را جلویش ببرید. از حالا به بعد سر امام حسین علیه السلام را به نیزه زدند. اُف بر تو که نمی‌توانی حرف بزنی؛ اما می‌زنی!

عزیز من! تو که معرفت به زینب و حسین علیهما السلام نداری، حرف نزن. حالا دیگر زینب ناراحت شد، تا سر امام حسین علیه السلام را دید، فرمود: حسین جان، تو که با ما مهربان بودی / چرا به خانه خولی رفتی به مهمانی؟ / کی به جراحات سر تو خاکستر پاشیده؟ (آخر، سر را که در تنور گذاشته بودند، کمی خاکستر رویش باقی مانده بود)

حالا گفت: حسین جان، با من حرف بزن! (زینب می‌داند که حسین مرده نیست! مرده باد آن کسی که می‌گوید ائمه ما مرده‌اند!! اگر زنده نباشد که از مرده تقاضا نمی‌کند.) زینب علیها السلام دارد دلش آب می‌شود، یک وقت امام حسین علیه السلام فرمود: «أَمْ حَسِبْتَ أَنْ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا» [۲] خواهر جان، قصه من از اصحاب کهف و رقیم عجیب‌تر است. دو قضیه است که در تمام سی جزء قرآن عجیب است؛ یکی اصحاب کهف و یکی هم قضیه اصحاب رقیم. (بیایید هر کاری را محض خدا بکنیم تا خدا ما را نجات دهد. قضیه اصحاب رقیم این است که سه نفر در غاری بودند، سنگ بزرگی جلویشان افتاده بود. گفتند بیایید هر کدام کارهایی را که محض خدا کردیم بگوییم. یکی گفت: خدایا من شیر آوردم که به پدر و مادرم بدهم، خواب بودند، ایستادم تا بیدار شدند. دومی گفت: خدایا، من یک کارگر آوردم که کار کند، مزد نگرفت و رفت. پولش را دادم و یک گاو خریدم، یک روز آمد، گاو و همه گوساله‌هایش را به او دادم. آن

یکی گفت: خدایا! یک زنی بود که شوهرش مُرد و من دوستش داشتم، گفتم: بیا با هم دوستی کنیم، او گفت: جایی که کسی نباشد. دیدم می‌لرزد. زن گفت: خدا ما را می‌بیند. من از آن زن دوری کردم و او را غنی کردم. اینجا بود که سنگ کنار رفت و آنها از غار نجات پیدا کردند و یکی هم قصه اصحاب کهف هست که خیلی عجیب است.) اما چه کسی باور می‌کرد اینکه پسر پیغمبر ﷺ را بکشند، سرش را بالای نیزه کنند و پیش دشمن خدا (یعنی) یزید بن معاویه ببرند تا خوشحال شود؟! این از همه قصه‌ها عجیب‌تر است.

خلاصه قافله را رو به شام حرکت دادند. تنها سری را که جلو می‌بردند سر امام حسین علیه السلام بود و گرنه سرهای دیگر در صندوق بودند. از بس این سرها بوی عطر می‌داد، آنها را داخل صندوق گذاشتند.

حالا در مسیر حرکت به سمت شام در مکانی یک راهب بود، آمد و یک پولی داد و گفت این سر را به من بدهید. آن وقت مدام با سر گفتگو می‌کرد. گفت: این زنده است، این که مرده نیست! حالا اهل بیت را رو به شام حرکت دادند تا اینکه به دروازه شام رسیدند. یک دروازه‌ای بود به نام ساعات، که تمام اشراف شهر و مردم از آن وارد می‌شدند. (وقتی که من بچه بودم قم چهار دروازه داشت: دروازه قلعه، دروازه معصومه، دروازه کاشان و دروازه ری و این‌ها هر کدام دری داشتند، آن وقت باید صبح که شفق می‌زد وارد بشوند و قبل از شفق کسی

حق ورود نداشت. آنجا هم همین طور بود، یک دروازه بود به نام ساعات!) حضرت فرمود: ما را از این دروازه نبرید، اما آن‌ها قافله را از همان دروازه عبور دادند. آن وقت چقدر فرش و چقدر تخت و جواهر گذاشته بودند و همه پیشواز رفته بودند؛ شادی می‌کردند و نُقل می‌ریختند و خوشحالی می‌کردند. این‌هایی که می‌گویند اُسرا را توی خرابه جا دادند خیلی نادانند. در کنار کاخ یزید یک امپراتور دنیا که خرابه نبوده تا در آن آشغال و مرغ مُرده بریزند! آنجا بارانداز بوده است. هر که را مجرم بود آنجا می‌بردند تا اجازه از یزید بگیرند و بروند. این‌ها را در آنجا نگه داشته بودند.

یک وقت صدای گریه بلند شد و همه اُسرا گریه می‌کردند. یزید یک نفر را روانه کرد و به او گفت، برو ببین چه خبر است؟ گفتند: یزید! رقیه خواب پدرش را دیده و می‌گوید: پدرم کجاست؟ رقیه رو به عمه‌اش گفت: عمه جان! پدرم گفته به مسافرت می‌رود. عمه جان، پدرم آمد و من را روی زانویش گذاشت، مرتب دست روی سر من می‌کشید، پدرم کجاست؟ یزید مستِ شراب گفت: سر پدرش را برایش ببرید. او بچه است و تشخیص نمی‌دهد. حالا سر را نزد او آوردند، روپوشی روی آن کشیده بودند. رقیه گفت: من که طعام نمی‌خواهم، پدرم را می‌خواهم... سر را بغل کرد. مدام می‌گفت: بابا کی سرت را جدا کرده؟ بابا کی مرا به کودکی یتیم کرده؟ یک وقت زینب علیها السلام دید که انگار رقیه خوابش برده و دید که رقیه از دنیا

رفته است.

حالا چه کند؟ این که به شما می‌گویم خدای تبارک و تعالی همیشه مؤمن را حفظ می‌کند و همیشه به فکر اوست، حالا زینب علیها السلام چه کار کند؟ اینکه بعضی می‌گویند غسله آورد و بدن رقیه سیاه بود، آخر شهید که شستن ندارد! زینب علیها السلام تا دست گذاشت دید این جا یک سردابه است، اینجا را چه کسی درست کرده؟ این سردابه هم مثل قبر امیرالمؤمنین علیه السلام است که حضرت نوح آن را کنده بود، تا وقتی که امیرالمؤمنین علیه السلام از دنیا می‌رود در آن جا دفن شود. امیرالمؤمنین، یعسوب الدین، امام المتقین، وصی رسول الله علی ابن ابی طالب علیه السلام گفت جلوی تابوت را نگیرید، وقتی تابوت پایین آمد، دیدند روی قبر نوشته که آن را نوح پیامبر برای وصی پیامبر آخرالزمان درست کرده است. حالا سردابه رقیه هم همین طور است. (چند سال پیش یادم هست که این عزیزکرده حسین «رقیه» به خواب آمد، گفت: قبر مرا آب گرفته، حالا سردابه را کردند و دیدند که آب گرفته است. یک نفر یک شبانه روز حضرت رقیه را روی پایش گذاشت تا سردابه را درست کردند)

حالا قافله وارد مجلس یزید شد، یک وقت دیدند یک خانمی خودش را مخفی می‌کند. گفت: این کیست که خودش را مخفی می‌کند؟ گفتند: زینب است. (یزید) گفت: الحمدلله که خداوند برادرت را کشت. زینب الان مانند حجت خداست. دستی که امام حسین علیه السلام بر سینه‌اش گذاشته او را جوابگوی

همه خلقت کرده است. حالا گفت: یزید! جان هر کسی را خدا می‌گیرد، اما برادر من را لشکر تو کشت.

تمام این کرسی‌نشین‌ها و اعیان و ادیان و یهودی‌ها آمده بودند. یزید آدم‌های زیادی را از دین‌های مختلف دعوت کرده بود و روی صندلی‌ها و منبرها نشسته بودند.

یک دفعه یزید گفت: جلاد! سر زینب را بزن. مسلمان‌ها چیزی نگفتند! یک یهودی بلند شد و گفت: یزید چرا این زن را می‌زنی؟ این داغ دیده است، چرا می‌گویی بزن؟ او را نزن. (می‌فهمید من چه می‌گویم یا نه؟) یزید منصرف شد؛ اما مگر دست برداشت؟ دستور داد آن چوب خیزران من را بیاورید. چوبی داشت که مانند عصایش بود. وقتی کسی را می‌خواست بزند و تنبیه کند، از آن استفاده می‌کرد. دستور داد سر حسین را بیاورید. یک وقت به لب و دندان امام حسین اشاره کرد! زینب علیها السلام گفت: یزید! نزن تو چوب کین به این لبان اطهرش! آخر یزید! تو که می‌گویی من خلیفه اسلام هستم! این لبها را پیامبر صلی الله علیه و آله بوسیده است، نزن یزید! خدا همیشه در همه جا یکی را گذاشته است. موسی را کنار فرعون گذاشته است. زن یزید وسط مجلس پرید و موهایش را گند. گفت: یزید! چه کار داری می‌کنی؟ آن وقت یزید عبا روی سر زنش انداخت. (ای مسلمان چه طور زنت مانتو می‌پوشد و توی کوچه‌ها می‌آید؟! لعنت خدا و پیغمبر به یزید، اما مسلمان، تو غیرت کجا رفته؟! چه خبر است؟) هنده (زن یزید) داد کشید: یزید!

چرا این کار را کردی؟ هنده دیگر ساکت نشد و تا آخر عمرش گریه می‌کرد.

حالا چی شد؟ یزید می‌خواست بگوید من امام جماعت هستم و مردم من را می‌خواهند. قافله را به طرف مسجد حرکت دادند. خطیبی بالای منبر رفت. (هنوز کمی به ظهر مانده بود) خطیب بنا کرد مدح ابوسفیان و معاویه را گفتن! یک دفعه امام سجاد علیه السلام گفت: ای خطیب! چرا تو (برای رضایت خلق) حرف می‌زنی و خدا و رسول صلی الله علیه و آله را به غضب آوردی؟ (تو چه کار می‌کنی؟ چه کسی را خوشحال می‌کنی؟) وقتی پایین آمد، حضرت فرمود: یزید! اجازه می‌دهی بروم بالای چوب‌ها؟! مردم خندیدند و گفتند: به منبر می‌گویی چوب! آخر منبر که چوب نیست. (من در صحبت‌هایم گفته‌ام بیشتر منبرها، چوب است) یزید قدری تأمل کرد. چه کار کند؟ پسرش معاویه گفت: بابا! بگذار بالا برو، ببینیم چه می‌گوید؟ گفت: معاویه، اگر برو، آبروی بنی امیه را می‌ریزد. نگاه به مریضی‌اش نکن، به این‌ها علم تزریق شده است. ببینید یزید دارد چه می‌گوید، می‌فهمد!! به تمام آیات قرآن، حرف‌هایی هست که نمی‌توانم بزنم. حالا (حضرت) رفت بالا و حمد و ستایش خدا را کرد، یک وقت به یزید رو کرد، گفت: یابن الطلقا! ای پسر آزاد کرده جدم رسول الله، شما بودید که در مکه آن کارها را کردید و رسول الله صلی الله علیه و آله شما را آزاد کرد. مردم فهمیدند و توی بازار ریختند. مردم گفتند این‌هایی که

یزید گفته کافرند، بچه‌های پیغمبر هستند. همان جا شورش شد و جماعت به هم خورد. مردم گفتند که این‌ها بچه‌های پیامبرند، این امام سجاد علیه السلام است و... مردم دیگر تحمل نداشتند. یزید دید شلوغ شد، حالا باید چه کار کند؟ آمد و یک غذایی درست کرد و گفت که خدا ابن زیاد را لعنت کند، خدا عمر سعد را لعنت کند. ما می‌خواستیم با هم صلح کنیم، من که نگفتم پدرت را بکشند؛ حاشا کرد! حالا گفت که من پول خون پدرت را می‌دهم. امام سجاد علیه السلام فرمود: یزید یک کاری بکن! آن لباس‌هایی را که از ما غارت کردند، مادرم زهرا علیه السلام با دست خودش بافته بود. بگو آن‌ها را به ما برگردانند! یزید گفت: آن‌ها را دیگر برده‌اند و من نمی‌توانم پس بدهم. روایت داریم یزید یک هفته کاخش را در اختیار حضرت زینب علیه السلام گذاشت. (اینجاست که امام حسین علیه السلام به زینب علیه السلام گفته بود که برو پرچم معاویه را بردار و پرچم پدرم را آن جا نصب کن) حالا یزید گفت: یک هفته روضه خوانی بکنید. همین طور اعیان و اشراف می‌آمدند و به زینب علیه السلام سر سلامتی می‌گفتند. آخرش هم یزید آن‌ها را به مدینه روانه کرد. یزید گفت: چیزی از من می‌خواهید؟ فرمودند: یک نفر با ما بفرست که آرام و منصف باشد. آن وقت یزید بشیر را روانه کرد. چون یزید هم خوب و هم بد داشته! این حرام‌زاده‌ها هم خوب دارند و هم بد. حالا تا سر دوراهی آمدند. (اهل بیت را از جاده‌ای دیگر آوردند یعنی از بیراهه آوردند؛ حاج شیخ عباس

می‌گفت: اربعین، اربعین اول است، نه سال بعد!) بشیر، خیلی مهربان بود. گفت: این راه به کربلا می‌رود و آن راه به مدینه می‌رود. ببین چقدر امام سجاد علیه السلام عنایت دارد، تا بشیر این را گفت، امام فرمود که به عمه‌ام بگو. حضرت زینب علیه السلام گفت: من دلم هوای کربلا را کرده‌ام. رو به کربلا آمدند. سکینه خیلی هوشیار بود. گفت: عمه جان، بوی خوشی می‌وزد اندر مشام، این جا مگر کربلاست؟ یک دفعه دیدند که جابر و عطیه آمده‌اند سر قبر امام حسین علیه السلام. عطیه گفت: بلند شو صدای زنگ می‌آید، زینب علیه السلام دارد می‌آید.

«جابر گویا چشمش کور بود و با عطیه آمده بود، اول زائر امام حسین علیه السلام جابر بود. حالا جابر قدم‌هایش را کوچک، کوچک برمی داشت. (به امام حسین قسم! اگر می‌توانستم یک قدم برمی‌داختم خودم را روی قبر امام حسین علیه السلام می‌انداختم. جابر! چرا قدم‌هایت را کوچک، کوچک بر می‌داری؟ حالا هم ثواب می‌خواهی؟! یا حسین می‌خواهی؟ هر کسی را که می‌بینی گُمیتش راجع به ولایت لنگ است. همیشه من جوابگو بوده‌ام)»

حالا قافله رسید. یکی می‌گفت اینجا است که اکبر بود! آن یکی می‌گفت اینجا است که قاسم بود!... هر کسی روی یک قبری گریه می‌کرد. (می‌گویند زینب علیه السلام آمد و گفت که برادر می‌خواهی پیراهنم را بالا بزنم تا ببینی همه بدنم سیاه است؟ آخر مردک نادان! مگر نمی‌دانی زینب کتک نخورده است!؟

ثانیاً مگر امام حسین علیه السلام این را نمی‌داند که زینب علیه السلام مجبور باشد پیراهنش را بکند تا امام حسین علیه السلام ببیند؟ به او گفتم این حرف‌ها چیست که می‌زنید؟ گفت: ما می‌خواهیم شور بیندازیم تا مردم گریه کنند. گفتم: یک دروغ با هفتاد زنا برابر است و دروغ‌گو را خدا لعنت می‌کند. چرا این حرف‌ها را می‌زنید؟

حالا یک وقت حضرت سجاد علیه السلام دید که این‌ها (قبرها را) رها نمی‌کنند و ممکن است جان بدهند. امر فرمود: حرکت کنید! این‌ها رو به مدینه حرکت کردند.

نزدیک به مدینه که شدند، حضرت سجاد علیه السلام صدا زد بشیر! برو بقیه را خبر کن! حالا بشیر یک پرچم به دست گرفت و وارد مدینه شد. همه سراغ حسین علیه السلام را می‌گیرند. ام البنین سراغ بچه‌هایش را نمی‌گیرد، سراغ حسین را می‌گیرد! بشیر گفت بیایید بر سر قبر پیامبر که آنجا خبر می‌دهم. گفت: یا اهل یثرب! یا اهل مدینه! بدانید از مردها فقط امام سجاد و امام باقر علیه السلام باقی مانده‌اند، همه را شهید کردند.

عبدالله جلو آمد و دنبال زینب می‌گردد. حضرت زینب علیه السلام صدایش زد: عبدالله! مگر مرا نمی‌شناسی؟ عبدالله گفت: زینب تو که موهایت سفید نبود. زینب علیه السلام گفت: از غصه برادرم حسین موهایم سفید شد. خدا می‌داند مدینه چه خبر شد! حالا ای مسلمان! این دهه عاشورا لهو و لعب را کنار بگذار! برو فکری برای مسلمانی‌ات بکن! آیا با این حرف‌ها نقش داری

یا نه؟! آخر چه نقشی داری که هنوز از لُهو و لعب دست
برنداشته‌ای؟!

وقتی امام حسین علیه السلام شهید شد، امام صادق علیه السلام آمد و
یک خانه در کربلا خرید و از اول دهه مدام حسین، حسین
می‌کرد. روی پایش می‌زد و می‌گفت: اول جدم را کافر کردند
و بعد او را کشتند! حضرت، مرتب حسین، حسین می‌گفت.
کربلا دارد حسین، حسین می‌گوید؛ اما تو آنقدر بی‌غیرتی که
می‌خندی!!؟ به تمام آیات قرآن! راست می‌گویم: مردم
می‌رفتند زیارت امام حسین علیه السلام و بعد به تماشای تلویزیون
می‌رفتند!! تو کربلا آمدی! چه خبر است؟ در کوچه‌ها که
می‌رفتم، می‌گفتم: اینجا است که حسین آمده! اینجا است که
زینب آمده! اما تمام آن‌ها ماهواره‌هایشان روشن بود! این
است که می‌گوید اگر در آخرالزمان با دین از دنیا رفتی، ملائکه
تعجب می‌کنند.

بیا دست از این کارهایت بردار تا امام حسین علیه السلام به تو
تزریق شود!!

آخر عزیز من! تو چه دلی داری؟! تو چه مسلمانی هستی
که (این طوری) به زیارت امام حسین علیه السلام آمدی؟! تو امام
حسین علیه السلام را زیارت کردی، یا پنجره‌ها را بوسیدی و آمدی؟!
تو با خنده رفتی و با خنده برگشتی. آیا جایی که علی اصغر تیر
خورده اشک ریختی؟ آیا آنجا که زینب علیه السلام را سوار کردند و به
اسیری بردند، اشک ریختی؟

آخ! آخ! آخ! آخ!
حالا می‌گویند هر کدام از شما با دین از دنیا بروید، ملائکه
متعجبند!!

یا علی

